نگاه

درستایش خلوت و سوگ مصطفی اسلامیه

کامران غبرایی

چیچی‌ها از واژه‌های ینیشی (yinshi) و چوشی (chushi) مفهوم‌هایی چون زهد و درون‌بینی میرا می‌کنند. زاهدانی که اغلب برای گذران زندگی هیزم‌شکنی و ماهیگیری (بخوانید جگربندفروشی) می‌کردند. در راه کشف حقیقت کوشه می‌گرفتند و دور می‌نشستند. انکاری ینیشی همان پناه‌برده به خلوت و پنهان‌گشته از علن قلمداد می‌شد. اما کنفوسیوس کمان داشت که ینیشی همان رمنده از جهل و ترس است و بنیان در جامعه سالم به دست انسان‌هایی گیریان از نادانی و بزدلی بی‌ریزی می‌شود. دورماندن از هیاهو و مقام و دفتر نه همان دورنشستن از مردم است. دورنشینی یا زهد در نزد بسیاری دست‌شستن از این دنیاست و رهاکردنش به حال خود. لیکن به روشنفکر تردیدی سخت رواست. اگر این از مطامعش باشد. روشنفکر بر آنچه «شده است» می‌نگرد؛ باری از آنچه «نباید بشود» می‌کوید؛ و گاهی بر آنچه «کاش می‌شد» دست می‌گذارد. به قول پل باران «روشنفکر در پی کشف روابط خود فکری و کاری خود با باقی دانشه‌های بشر است [...] و برخلاف کارگر فکری که در خدمت جداساختن بخش‌های اجتماعی قلم به دست می‌گیرد، روشنفکر بی‌امان در حال پیوندزدن و شکندرکن پیوندهای سازه‌های اجتماعی است» و این خصلت هم با دورنشینی سازگار نیست.

برای کشف روابط به لوازم و مقدمات نیاز داریم؛ یکی‌اش نظم فکری. بسیاری می‌توانند در میانه هیاهوها بمانند و بر هیجان و آتش بیفزایند، اما نظم فکری خود را نگاه دارند. برخی هم سیمی در افزایش هیاهو دا نمی‌کنند، بلکه آرام می‌نگرند و در انتظار فرصت می‌نشینند. مصطفی اسلامیه در هر هیاهویی آرام می‌نشست و خلوت ذهن نگاه می‌داشت و لحظه‌ای از کشف نسبت‌ها بازنمی‌ماند.

هیچ‌گاه نشد که قصد دیدار کسی مصطفی را نیابم. همیشه هم خانه‌اش پر بود از آدم‌های جورواجور. هرازگاهی پشت میز می‌نشستیم و بساط بحث پیش می‌کردیم. کمی خروش می‌گرفت و ای‌بسا با بدخویی مصطفی را عتاب می‌کرد و همین‌که نوبت پاسخ می‌شد، کمی دیگری را می‌رسید و همه‌چمای بریا می‌شد و گفتی که بحث به کل نشیند... ساده‌لوح آن‌که گمان داشت بحث واقعا به‌کل نشنه است؛ ساعت‌ها و گاه روزها می‌گذشت و ناگاه مصطفی از همان‌جا که بحث نیمه‌کاره رها شده بود، رشته کلام دست می‌گرفت و با خونسردی تمام جوری حرفش را ادامه می‌داد که انکاری دیگران هم با همان ظرافت و نظم مقابلا بحث را در گوشه‌ای از ذهن‌شان جای داده‌اند و در کمین فرصت نشسته‌اند تا یاسخ بشنوند. او در میانه هیاهو و حتی در اضطراب‌آورترین موقعیت‌ها آرام می‌نشست و می‌نگریست که رشته حرفش را می‌برند. اما هربار جوخ‌تریبی تردست ریسمان سخن از نو می‌ریسید و از مقطع آغاز می‌داد. انکاری‌ها انکار به‌کلیه قطعی در کار بوده است.

نظمی که در آراستن ذهنیات داشت، در هر گوشه از زندگی‌اش پیدا بود. سخن از فیلمی به میان می‌آمد و نام بازیکران و

فیلم‌نامه‌نویسان و دیگرانش را بی‌درنگ بازگو می‌کرد؛ چون فلان سوتان می‌شد و ابدالش‌ها که مثلا می‌آمدند. سال اجرا و رهبر دلخواهش را یاد می‌کرد؛ یکی از تئاتر می‌گفت و مصطفی هم که دلداده تئاتر بود، بی‌درنگ نکته‌ای بر زبان می‌آورد که حاصل صیقل‌خوردن در ذهن بود و لاجرم بر ذهن می‌نشست. تصورش را بکنید که کسی به چنین ذهنی دسترسی داشته باشد و متکلم وحده نشود! باورش هم سخت است. اما مصطفی در هر گفتگویی دموکرات بود و همان‌قدر که شوق گفتن داشت، مشتاق شنیدن هم بود. مبادا کسی‌اش‌هم که از کج‌خرقی‌اش می‌گوید که اگر خودش هم بود الان مسیزد زیر خنده! مقصودم این‌که دموکراسی در بحث از محتوای بحث جمع بود نه برایش مهم‌تر بود.

از کتاب آخرش با شوقی خرق می‌زد که کوبی بار دیگر بچه‌دار شده است. انکاری کف کند «در یک متن واکنر را کاشته‌ام کنار مهوش.». خندیدیم و از هر دری بحث کردیم و باز سرپیچیده به همان جای همیشگی: فرهنگ عامه. دل‌مشغولی مصطفی به فرهنگ عامه و پایبندی‌اش به کشف روابط این فرهنگ با فرهنگ نخبه‌بند مصداقی از کار روشنفکری است. کاری که ذهنی منظم و ژرف‌کاو به‌ظاهر و مطلبی در ذهن دارد که زمانی زهد روشنفکرانه به دست آورده بود – یکی از گواه‌های این بازخوانی را خودش در داستان «مهتابی و ملکوت» برنیاده است. امیدوارم چنین به نظر نرسد که سالگی- به معنای رنهاد کلمه- و روشنفکری را دست‌کم در سطوحی یکسان دانسته‌اما بخشی از کار روشنفکر جستن نسبت‌ها و بازشناسی میان‌کش پیکره‌های اجتماعی و تلاش آن‌ها در تقابل و تناسب با هم است. ازاین‌رو هم به تصورم دورنشستن از هیاهو به‌هیچ‌رو مساوی با دورنشینی از جامعه نیست. از مصطفی آموختیم که در اوج هیاهو هم می‌توان خلوت را ساخت و رابوط را کشف کرد.

یک‌بار حرف از کار درشت و کند که برای رهایی از افسردگی و برای برده‌ای در برابر فشارها نمی‌شود کاری کرد جز کار. گفتم تو کی وقت می‌گیری این‌همه کار کنی؟ گفت «کام‌جان آن‌قدر برای کارنکردن باید کند پیدا کند». از آن خاکم کرم و همیشه‌شلوغ هم همیشه کاری در دست داشت و دائم کار تازه‌ای داشت که چاپ‌شده یا زیر چاپ باشد. با چنین هراژوری مناسبات اداری کرد کرده باشد. همیشه هم چند فیلم تازه‌ای بود که پیشنهادشان می‌کرد.

انکار مصطفی دنبال ذهن را درآمدی بر مشارکت اجتماعی و حضور بجا و بهینه در جمع می‌دانست. باورش به جمعیت و کردآمدن و معاشرت‌کردن خبر از میل روشنفکرانه‌اش به بازشناسی قطعه‌های فرهنگ می‌دهد و اراده‌اش به باب داشتن خلوت و نظم ذهن‌شان از پارسایی‌اش دارد. با همین باور و اراده هم به هر حوزه‌ای که وارد شد، اثری ماندگار خلق کرد. به گمانم گریز از جهل و ترس همین است و حاصلش هم همین‌قدر ماندگار.

پرتره

لذت خلق

بانیز زرّباغی: هیچ علاقه‌ای به شهرت نداشت. با چهره‌شدن بیگانه بود. می‌گفت خاصه در فضای کنونی مایل است کارهای خودش را بکند. بنویسد. او با «لذت خلق‌کردن» گفت دریکی از مدعود مصاحبه‌هایش با عنوان «مراسم تدفین روشنفکری»؛ «به‌طورکلی مصاحبه‌ها در شرایط کنونی کار بسیار بی‌معنایی می‌دانم. شخصی که یک اثر را با سازوکار ممیزی جاپ کرده، چگونه می‌تواند درباره اثرش، یعنی اثری که محدود شده دیگر معتقدم وقتی یک کتاب را نوشتم یا نوشته کردم، دیگر آن کتاب برای من نیست که بخواهم دربارهاش مصاحبه انجام بدهم. این مخاطب است که باید درباره آن صحبت کند.» او در مصاحبه‌ها مصاحبه‌هایی می‌گوید که این روزها باید شده و خلاقیت چندانی ندارد. یک‌سری سؤال حاضرآماده و جواب. همین و تمام. در نظر او هر نوشته‌ای باید خلاقه باشد، حتا یک مصاحبه. «مصاحبه از نظر من یعنی برقرارشدن دیالوگ. باید یک روزنامه به مصاحبه‌کننده فرصت بدهد تا طی چند ماه آثار یک نویسنده را مطالعه کند. درباره آنها تحقیق کند و بعد بنشیند با مولف به‌شکلی دیالوگ‌گونه بحث کند؛ تا یک اثری خلق شود که برای همیشه ماندگار باشد.» اسلامیه می‌نشاند را خیلی زود آغاز کرد. با ویراستاری و ترجمه و بعدها تألیف. در کارنامه اسلامیه از حوزه‌های مختلف تئاتر، تئوری هنر، ادبیات و زندگینامه ترجمه‌ها و تألیفاتی هست. ازجمله ترجمه‌های او «تاتئارز و بلمونه»، نخستین رمان مهم سارماناُو و «تاریخ هنر مدرن نقاشی» نوشته آرناسون، پوروارود هاروارد و «چهار نوشته درباره کوبیسم» گیوم آپولینر است. شامل مقالات و خطابه‌های او «تئاتر تجربی: از استانیسلاوسکی تا پیتر بروک» و «ایدیوس» سنکا. از تألیفات مهم او نیز می‌توان به رمان «مهتابی و ملکوت» و «شهرزاد» و «دنباله مسخ یا بازگشت گرگور سامسا» اشاره کرد. و زندگینامه‌های او درباره محمد مصدق و نیما یوشیج؛ «فولادلب» و «به کجای این شب تیره»، که در شمار شاخه‌ترین آثار او است که شمایی از تفکرات و دیدگاه‌های او به تاریخ و هنر و ادبیات را به‌دست می‌دهد. «فولادلب» از دسته‌ای نیز به نمایشنامه‌نویسی داشته است. «هفده شهریور»، «رضاخان ماکسیم»، «ماجرای شگفت‌انگیز دیود نوسام»، «رستم و سهراب» ازجمله نمایشنامه‌های او هستند. مواجهه اسلامیه با تئاتر حکایت خواندنی است که خودش در مقدمه «ایسن بوکراف‌کرتی» به آن اشاره کرده. در چهره مهیم و الزکدار تئاتر مدرن که ایسن از ۱۸۷۳ با او آشنا به دکتر مدی فروغ از «پدر» و بعدتر «خانه عروسک و اشباح» یاسان به تئاتر ایران باز شد. همان سال‌ها که در کملکس فن بیان دکترفروغ، اسلامیه با نام و آثار این دو نابغه تئاتر آشنا شده بود. در میان کارنامه برباد اسلامیه کتاب «ایسن و استریندبرگ» از جایگاهی خاص برخوردار است. این کتاب با اینکه برمبنای کتابی به زبان انگلیسی آماده شده، اما اسلامیه در مقدمه می‌نویسد که مولف آن به سلیقه خود آثاری را حذف کرده و به آنها نپرداخته. بنابراین اسلامیه خود دست به کار می‌شود و تمام آثار ایسن و استریندبرگ دو نابغه تئاتر مدرن قرن نوزدهم را کردهم می‌آورد و خلاصه‌ای از هریک می‌نویسد و بعد هم نقد و نظرانی. این کتاب به‌لحاظ حجم زیاد و انبوه اطلاعات درباره تئاتر آن دوران اثری یگانه است در میان آثار تألیفی مصطفی اسلامیه. روشنفکری که معتقد بود هر تحولی در تاریخ جهان منجر به آفرینش هنری جدیدی شده، اما اینجا تحولی از جنس انقلاب نبود. ازاین‌رو او خود و همبسلاتانش را در موقعیت اقلیتی می‌دید. نسلی که تاثیر از صحنه رانده شده و خود را در نوشتن و نوشتن باقی‌مانده بود. مصطفی در سن هفتادونج سالگی و در روز یازدهم بهمن سال گذشته درگذشت.

۱. گزارشی از یک صحبتی با مصطفی اسلامیه، حامد داراب، ۲۱ مرداد ۱۳۹۲

در این اولین سالگرد درگذشتِ مصطفا اسلامیّه

رفت... راحت رفت

ناصر زراعتی

چه کار خوبی است انتشارِ این یادنامه، در این اولین سالگرد درگذشتِ مصطفا اسلامیّه (یعنی واقعاً یک سال گذشت؟!)، فرصت بسیار کم است، پس مختصری از دوستیِ صمیمانه و

به یادِ دوستِ عزیز از دست‌رفته مصطفا اسلامیّه

یک

طاق بر طاقی بی‌طاقتی می‌نشاند
بنّایِ کژدستِ روزگار
به فرمانِ معمارِ اعظم،
شکلاءِ قساوت بر سر و
شُبحهٔ بی‌شُمار دانه در دست:
تَق...
مُهره بر مُهره می‌افتد:
تَق...
و آجر بر آجر می‌نشیند:
سنگین...

نخستین دیدارمان در دفترِ هفته‌نامه «تماشا» بود، اواخرِ سالِ ۱۳۵۱، اگرچه از چند سال پیش از آن، «برادرِ او را می‌شناختم» از طریقِ دوستم سعود ابراهیمی‌فر که خواهرزادهٔ مصطفاست.

مصطفا ده سالی از ما بزرگ‌تر بود، از انگلیس با دستِ پُر برگشته بود. خوب گشته بود و خوب خوانده بود و حسابی تجربه کرده بود فرنگ و فرهنگ و ادب و هنر آن را.. و زبانِ انگلیسی‌اش را کامل کرده بود و در «تماشا» ترجمه می‌کرد و همزمان فیلمنامه می‌نوشت.. از انگلیس، کلی کتاب و صفحه موسیقی آورده بود. برایِ من دوستدارِ ادبیات و سینما، دانشجوی «هنرهای دراماتیک» آن زمان، دوستی و معاشرت با او سعادتی بود. از مصطفا بسیار آموختم.

فیلمنامه سریالِ «سمکِ عیّار» و فیلمنامه‌های افسانه‌ای عامیانه، هر دو برای تلویزیون، از جمله کارهایش بود در آن زمان. کتابی هم در موردِ پونوتق ترجمه کرد. آن سال که در جشنواره بین‌المللیِ فیلمِ تهران، آثارِ آن فیلمساز را نمایش می‌دادند که انتشاراتِ سروش منتشر کرد و کتابی هم برایِ جشنِ هنرِ شیراز در موردِ تئاتر، برای همان‌جا.

روزهای انقلاب هم با هم بودیم.

همان سالِ ۵۷ بود، بعد از آن گشت‌وگشتارِ میدانِ ژاله، که نمایشنامه «۱۷ شهریور» را نوشت.

سالِ ۵۸، من آن را منتشر کردم، که البته در آن جوِ انقلابیِ جامعه، نادیده و ناخوانده ماند.

بعدها در «هنرِ دانشگاهی» کارِ کرد تا زمانِ بازنشستگی‌اش، ویرایش و ترجمه می‌کرد. بیش‌تر البته برایِ خودش کار می‌کرد و کتاب‌هایش بی‌دریی منتشر می‌شد.

مصطفا کارِ خودش را می‌کرد. چه زمانی‌که در «تماشا» و «نشرِ دانشگاهی» بود و همزمان مجلهٔ بونیست را ترجمه و ویرایش می‌کرد. چه پس از بازنشستگی، که در خانه می‌نشست پشتِ میزِ کارش، به نوشتن و ترجمه کردن...

اهلِ مصاحبه نبود. تنها مصاحباه‌ای که از او خوانده‌ام، چند ماهی پیش از درگذشتش بود، آن هم گویا خبرنگارِ جوانی که دیدارش رفته بود و حرف‌هایی زده بودند و در یکی از نشریات، چاپ شد.

همیشه می‌گفت: «حرف‌هایم را در نوشته‌هایم زده‌ام و می‌زنم. کافی است.»

دوست من «جریدوبرو» بود که تجربه روزگار به او نشان داده بود تنکی و دشواریِ «فکرِ کار عافیت» را در این فلک...

همیشه، هرجا، در هیاهوی آرامشی غریب داشت که غبطه‌انگیز بود، با همان آرامش، جهان و کارِ جهان را (که «جمله هیچ در هیچ است»!) با همان ظنِ ظریف و زیبای خاصِ خود، می‌نگریست و می‌گذراند.

در این بیست و چند ساله که من بی‌نشان‌ترین‌سو بودم، همیشه با هم در تماس بودیم. نامه می‌نوشتیم برای هم، تلفنی حرف می‌زدیم و تا ده سالِ پیش، هرگاه می‌آمدم ایران، همدیگر را می‌دیدیم. کارهامان را هم برای همدیگر می‌فرستادیم. او که بیش‌تر از من کار می‌کرد، کتاب‌هایش بیش‌تر بود که همیشه نسخه‌ای برایم کنار می‌گذاشت. وقتی می‌دیدیم همدیگر را، آن‌ها را به من می‌داد، با این‌که می‌دانم، برایم می‌فرستاد.

ده سالِ پیش، ۱۳۸۵، سفری شش‌ماهه آمد اروپا. اول رفت لندن، پیش مسعود. بعد پاریس. تقریباً همهٔ دوستانِ قدیمی‌اش در اپاریس بود، در گشورها و شهرهای مختلف.. تا زمانی که از پاریس بایدِ این‌جا (کوتنبرگ سوئد)، تلفنی در تماس بودیم که از دیدارها و کارهایش می‌گفت.

بعد از آن تنش‌ها ماه را این‌جا، پیش ما ماند. یک هفته‌ای را فقط رفت استکهلم و اُسلو (نروژ) و باز برگشت.

آن هفته را خیلی بیش‌تر با هم بودیم: در خانه یا در کتابفروشی، یا در گشت‌وگذار... هر هم اگر کار داشتم. دوستانم بودند که او را همراهی کنند و دیدنی‌های این شهر را نشانش بدهند. کارهایمان را برای همدیگر می‌خواندیم. هر شب، پیش از خواب، و صبح‌ها که زودتر از همه بیدار می‌شد، می‌نشست به نوشتن یادداشت‌هایش در موردِ دیده‌ها و شنیده‌ها... آن یادداشت‌ها بد باید باشد. کاش همراهِ زندگی‌اش (اعظم) و پسرانش (مینا و نیما و سیبا) همین کنند تا منتشر شود. همچنان که آن داستان بلندِ سفرنامه‌وارِ آخرینش که حتماً تمام شده بود.

آخرین بار، چند ماه پیش از رفتنش، از این جهان، تلفن زد و مدتی طولانی با هم حرف زدیم. با شوق و شادمانی، از کارهایی که تمام کرده بود گفت و از داستانِ بلندی که حکایتِ او بود و موسیقی... و گفت که بخشی از آن جریانِ سفرش به اپرا بود. گفت که در حال تمام شدن است.

از سالِ ۲۰۰۱ که این «خانه عرب و ادبیات» کوچک را در این شهر راه انداختیم، دفتری را گشودم که دوستان اهل ادب و فرهنگ و هنر هرگاه گذرشان به شهرمان می‌افتاد، هر یک یادداشتی به‌یادگار در آن می‌نوشتند.

به مصطفا که گفتم اگر دوست داری تو هم بنویس، به شوخی آن را به تاخیر انداخت تا روزهای آخر...

این یادداشت را هم برایتان می‌فرستم.

پیش از آن، دوکتابش را در برابرتان می‌گشایم.

«سیمرغ» این‌جا که تاکنون شش هفت‌سالی است ادامه دارد، هر پنج روز هفته، نیم ساعت... و تاکنون شده است بیش از صد و پنجاه کتابِ کوتاهِ کوتاهِ که هم در آرشیو اینترنتی این رادیو هست و هم تازگی، دوستی جوان رحمتش را می‌کشد و یک‌یکی، فایل‌های نیم‌ساعته را مرتب می‌کند و هر کتاب را در یک یا چند فایل در یوتوب می‌گذارد؛ خوانده بود، «خورشیدشاه» و «ادامه داستان مسخ»...

وقتی پیشنهاد داده داستان «مهتابی و ملکوت»ش را (که تازه درآمده بود و با خود آورده بود)، «گویا» گفتیم، پذیرفت.

رفتیم استودیو دوستم آقای افزودی، یکی از بخش‌های چهارگانه زمان را خودش خواند و سه بخش دیگر را من و دو دوست دیگر: خانم‌ها بیوین مصحبیان و ژینا نجات.

حاصل کار شد کتابِ گویای «مهتابی و ملکوت» که اکنون در یوتوب هم هست.

خوشحالم که صدای آرام و زیبایِ مصطفا را هم همچون همهٔ آن نمایشنامه‌ها و گفتارها و مقاله‌هایی که نوشت و ترجمه کرد و برایمان به یادگار گذاشت، اکنون که رفته است، در اختیار داریم.

آخرین دیدارمان زمستانِ همان سالِ ۸۵ بود... آخرین سفرم به ایران...

***

پارسال، مسعود از لندن تلفن کرد. صدایش گرفته بود. چون پرسیدم: «چی شده؟» وگفت: «مصطفا مُرد.» باورم نشد.

مصطفا را به این زودی نبود. هنوز خیلی کار داشت که انجام بدهد. کلی داستان و نمایشنامه بایی می‌نوشت و ترجمه می‌کرد برایمان...

آن سال که آمد، وقتی می‌گفت: «این سفر آخرم است. همین است که باید همه جا بروم و همه دوستانم را ببینم...»، طبیعی بود که حرفش را می‌گذاشتم به حساب یکی از همان شوخی‌هایش... آن‌طور ناگهانی و آن‌گونه سریع و راحت از دیارفش از مصطفا برمی‌آمد.

او که در تمام عمر هفتادوپنج‌ساله‌اش، به تمام معنی زندگی کرد و اصلا و ابدا اهل پرهیز نبود. حتما فکر کرده بود، ممکن است بیماری موجب شود بزشکان جنس مُداوا، او را بچربند بدهند. پس، با خیال راحت: «بهترت است زودتر بروم»...

و رفت... راحت رفت...

***

بایدِ بگردم میانِ کاغذها، نامه‌هایش را پیدا کنم.

۹ بهمن ۱۳۹۵
گوتنبرگ سوئد

یادداشت مصطفا اسلامیه در دفترچه یادگار «خانهٔ عرب و ادبیات» گوتنبرگ:

با هوشیاری و دوراندیشی فراوان مدتی نوشتن این چند سطر را به تاخیر انداختم و می‌گیرم از کار کسی که در این دفترچه می‌نویسد باید اگر نه لزوماً مثلِ منوچهر آتشی، از این بابت، که از پیونوسری (گوتنبرگ) بیرون. من که می‌آمده بودم که یک هفته در بوتوسری بیرون بیایم، اما یک هفته شد و ناخوانده ماند.

بعدها در «هنرِ دانشگاهی» کار کرد تا زمانِ بازنشستگی‌اش. ویرایش و ترجمه می‌کرد. بیش‌تر البته برایِ خودش کار می‌کرد و کتاب‌هایش بی‌دریی منتشر می‌شد.

مصطفا کارِ خودش را می‌کرد. چه زمان‌هایی که در «تماشا» و «نشرِ دانشگاهی» بود و همزمان مجلهٔ بونیست را ترجمه و ویرایش می‌کرد. چه پس از بازنشستگی، که در خانه می‌نشست پشتِ میزِ کارش، به نوشتن و ترجمه کردن...

اهلِ مصاحبه نبود. تنها مصاحباه‌ای که از او خوانده‌ام، چند ماهی پیش از درگذشتش بود، آن هم گویا خبرنگارِ جوانی که دیدارش رفته بود و حرف‌هایی زده بودند و در یکی از نشریات، چاپ شد.

همیشه می‌گفت: «حرف‌هایم را در نوشته‌هایم زده‌ام و می‌زنم. کافی است.»

دوست من «جریدوبرو» بود که تجربه روزگار به او نشان داده بود تنکی و دشواریِ «فکرِ کار عافیت» را در این فلک...

همیشه، هرجا، در هیاهوی آرامشی غریب داشت که غبطه‌انگیز بود، با همان آرامش، جهان و کارِ جهان را (که «جمله هیچ در هیچ است»!) با همان ظنِ ظریف و زیبایِ خاصِ خود، می‌نگریست و می‌گذراند.

در این بیست و چند ساله که من بی‌نشان‌ترین‌سو بودم، همیشه با هم در تماس بودیم. نامه می‌نوشتیم برای هم، تلفنی حرف می‌زدیم و تا ده سالِ پیش، هرگاه می‌آمدم ایران، همدیگر را می‌دیدیم. کارهامان را هم برای همدیگر می‌فرستادیم. او که بیش‌تر از من کار می‌کرد، کتاب‌هایش بیش‌تر بود که همیشه نسخه‌ای برایم کنار می‌گذاشت. وقتی می‌دیدیم همدیگر را، آن‌ها را به من می‌داد، با این‌که می‌دانم، برایم می‌فرستاد.

ده سالِ پیش، ۱۳۸۵، سفری شش‌ماهه آمد اروپا. اول رفت لندن، پیش مسعود. بعد پاریس. تقریباً همهٔ دوستانِ قدیمی‌اش در اپاریس بود، در گشورها و شهرهای مختلف.. تا زمانی که از پاریس بایدِ این‌جا (کوتنبرگ سوئد)، تلفنی در تماس بودیم که از دیدارها و کارهایش می‌گفت.

بعد از آن تنش‌ها ماه را این‌جا، پیش ما ماند. یک هفته‌ای را فقط رفت استکهلم و اُسلو (نروژ) و باز برگشت.

آن هفته را خیلی بیش‌تر با هم بودیم: در خانه یا در کتابفروشی، یا در گشت‌وگذار... هر هم اگر کار داشتم. دوستانم بودند که او را همراهی کنند و دیدنی‌های این شهر را نشانش

ادبیات

عکس: فرزین طباطبایی‌پژوی

زندگی چندوجهیِ مصطفی اسلامیه

در نخستین سالمرگ او

هدیا کاشیگر

در ویکی‌پدیای فارسی، مصطفی اسلامیه به‌عنوان «زندگی‌نامه‌نویس، مترجم و نمایش‌نامه‌نویس» معرفی شده و تأکید ویژه، بر وجه زندگی‌نامه‌نویسی اوست. ابتدایی‌ترین اشکال معرفی‌ای از این دست، فراموش‌کردن وجهی مهم از زندگی مصطفی است که چه‌بسا توضیحی باشد بر زندگی چندوجهی او که هم رمان ترجمه کرد، هم نمایش‌نامه، هم کتاب‌هایی درباره شالوده‌های ادبیات و تئاتر و موسیقی و ازجمله شماری از مهم‌ترین منابع تاریخ هنر را. هم رمان نوشت و هم نمایش‌نامه و هم زندگینامه و هم کتاب‌هایی درباره شالوده‌های ادبیات و تئاتر و موسیقی و هنر؛ که از فرانکلین آغاز و در نثر دانشگاهی و سرآخر در پیام پوسکو پی گرفته بود. مهم‌ترین مصر معاش او بود. نخستین ویژگی اکتسابی هر ویراستار حرفه‌یی و خوب نیز ناگفته پیداست: نه تنها خواننده‌ی حرفه‌یی که خواننده‌ی هم‌نوع متن است. مصطفی هم رمان ویرایش کرده بود، هم کتاب علمی و حتا فرهنگ. از فرهنگ اصطلاح‌های چاپی گرفته تا.. برای همین نیز از هرآن‌چه به هنر و ادبیات و موسیقی و فرهنگ مربوط می‌شد، نه تنها حداقل سررشته‌یی داشت که همین حداقل سررشته به او این امکان را می‌داد که میان‌رشته‌یی کار کند: پایانِ کار پهلوی اول، نه یک زندگی‌نامه‌ی دیگر که نمایش‌نامه‌ی «رضاخان ماکسیم» شد و از پایان کار پهلوی دوم نیز باز نه یک زندگی‌نامه‌ی دیگر که نمایش‌نامه «ماجرای شگفت‌انگیز دیود نوسام» ترجمه شد. نه آن‌که ویراستاری را دوست داشت و شغل محبوب خود می‌خواست، اما سال‌های سال ویراستاری را که از فرانکلین آغاز و در نثر دانشگاهی و سرآخر در پیام پوسکو پی گرفته بود،